

## خاطرات پراکنده

فهرست:

۲	..... جادوی اصفهان
۱۳	..... بزرگی خانه خدا
۱۹	..... دعای مادر
۲۶	..... باغبانِ درویش
۲۷	..... ملیت‌گرایی ایرانی

## جادوی اصفهان

در اصفهان زاده شدم در منزل پدربزرگ مادری‌ام در اردیبهشت ۱۳۲۳، آنجا که حیاط مرکزی بزرگی داشت، بر یک مادیِ پر آب، ساختمانی خشتی با جرزهای کت و کلفت. حیاط قدیمی را به خاطر نمی‌آورم که کرت‌های شبدر کاری و سایر سبزیجات و صیفی‌کاری داشته با درختان گوجه و سایر میوه‌ها. اما وضعیت بعدی آن خانه را خوب به خاطر می‌آورم. به خاطر می‌آورم بوی خاک را، سکوت را، بغبغوی کبوترها، کبوتر خانه کوچک روی بام دالان ورودی خانه با درب چوبی سنگینی که اگر بود حالا عتیقه بود و کلی قیمت داشت، با کلون چوبی کت و کلفت. دری که روزها غالباً نیمه‌باز بود، یا دست‌کم چفت آن انداخته نمی‌شد و کلون آن باز بود، دو سکوی کوچک سنگی بیرون در دو طرف درب دو لنگه را به خاطر می‌آورم که جای خوبی بود برای نشستن مادر بزرگ‌ها، کلفت‌ها، و بچه‌های کوچک و پسر بچه‌ها، نه از سر خستگی بلکه در هوای چیزهای دیگر؛ صفای مادیِ پر آب و درختان پر شاخ و برگ خم شده بر روی آب با یک پل کوچک درست روبه‌روی درب خانه که عرضی بیشتر از یک متر و نیم نداشت و به مرور ایام زیر سنگینی بار رهگذران خمیده شده بود. درشکه و گاری اسبی از روی آن رد نمی‌شد. دو تنه بزرگ درخت زیر پل، شاخه‌های کوچک‌تر عرضی را نگه می‌داشت و رویش با پوشال و گل‌رُس پوشانده شده بود. گاهی در فصل بهار سطح آب آن قدر بالا می‌آمد که چوب‌های قطور پل را نوازش می‌داد. یکی از بچه‌های کوچک مادر بزرگ در همان «مادی»<sup>۱</sup> جان به جان آفرین تسلیم می‌کند.

عصرهای تابستان روی پل خیابان در ده متری خانه بلال می‌خوردیم و با چه لذتی. بلال‌های کوچک و کچل که هیچ شباهتی به بلال‌های بزرگ و پرتراکم ده هزار تومانی امروزی نداشت. یادم می‌آید که از همان موقع گاهی کمی قاطی می‌کردم، نمی‌دانم چرا بیخودی خیال می‌کردم دو ریال یعنی دو ریال و نیم یا دو زار و ده شاهی، و همیشه با دو زار و دو ریال کلنجار می‌رفتم. وقتی بلال فروش می‌گفت دو ریال حالی‌ام نمی‌شد می‌پرسیدم دو زار و نیم؟ و با عصبانیت می‌گفتم نه! دو ریال. باز مشکل من سر جاش بود. دیگر رویم نمی‌شد بیشتر بپرسم، مین مین می‌کردم و بالاخره بهش دو زار و نیم می‌دادم. چه کیفی داشت همه چیز آن روزها، همه چیز نه! و نه همه وقت. در حقیقت همه چیز تابستان‌ها که به منزل پدر بزرگ می‌رفتیم؛ زیبا، مدهوش کننده و لذت‌بخش بود. پر سروصدا، پر شر و شور، قایم باشک

---

۱. نهرهای بزرگ آب منشعب از زاینده رود که تمام مزارع و مناطق مسکونی اصفهان را سیراب می‌کرده و محورهای بسیار زیبا و مطبوعی را ایجاد کرده بود که تصویر آن‌ها اکنون برایم بسیار نوستالژیک است.

بازی شب‌ها، پر هیجان با لحظاتی سرشار از آرامش، سکوت، اندیشه. ورجه وورجه زدن هنگام خواب در پشه‌بندها، قصه‌های رخساره، نصرت و صغری، خدمه‌هایی که یک به یک جایشان را به یکدیگر می‌دادند. دیو بازی با یک قابلمه یا دیگ بزرگ که صغری سرش می‌گذاشت و همه بچه‌ها از شدت ترس فریاد می‌زدند. صغری دختر بچه کوچکی بود که والدینش فقط در ازای سیر شدن شکمش به صاحبان آن خانه سپرده بودند، چیزی که در آن دوران نیمه اول قرن بیستم پس از قحطی‌ها و کمبودهای جنگ اول و دوم جهانی امری عادی بود. به گمانم در آن هنگام صغری خودش یک دختر بچه سیزده ساله یا حتی کوچک‌تر بود و حالا با گذشت شصت سال دومین شوهرش را دارد با دوتا بچه کوچک، شوهرش قبلاً بسیجی بود و حالا از صدقه سر او هرساله به مشهد و «شام» و ... می‌رود و تقاعد او کمک خرجش است. شوهری که حالا گویا معتاد شده. یک بار که دیدمش قیافه‌اش به معتادها می‌آمد. این همه را وقتی دانستم که دو سال پیش برای تبریک نوروزی به دیدن خانم جون (مادربزرگ) آمده بودند. و من و خانواده هم برای تعطیلات به اصفهان رفته بودیم. مادربزرگ که پانزده سال پیش به رحمت خدا رفت دیگر در آن خانه پر برکت با حیاط مرکزی بزرگ زندگی نمی‌کرد. پدربزرگ سال‌ها پیش از قید حیات رفته بود و مادربزرگ که دیگر نمی‌خواست در آن خانه خشتی قدیمی با آن مطبخ بزرگ کاه‌گلی و دالون دراز با آن همه هیزم و شاخه درخت برای پخت غذا و تنور نان و آتش زیر دیگ، بدون آبگرمکن و اجاق‌گاز، و یخچال و حمام و ... زندگی کند به یاری پسرهایش خانه را فروخته و در یک آپارتمان نوساز «آبرومند» در منطقه تر و تمیز و نوساز جنوب شهر در دروازه شیراز، میدان آزادی فعلی، در طبقه اول یک مجتمع آپارتمانی تنهای تنها اقامت کرده بود. اوایل هوای خوشی داشت و نسبتاً آرام بود. اما حالا با سر و صدا و دود ماشین‌ها دیگر آب و هوا و آرامش سابق را ندارد. گرچه همین سر و صداها گاهی برای مادربزرگ سرگرم‌کننده بود. ایوانی داشت بزرگ بالای مغازه‌های همکف، که از آنجا میدان بزرگ با چمن‌کاری و استخر پر آب و فواره و کوه صُفه دیده می‌شد. سرگرمی بزرگ‌تر برای او «فاخترها» بودند که در همان تراس برای خوردن خرده نان‌هایی که برایشان می‌ریخت می‌آمدند. این اواخر می‌گفت دیگر «فاخترها» نمی‌آیند. ما هم آخرش نفهمیدیم منظورش از «فاخترها» همان فاخته بود یا گنجشک‌ها و کبوترها و پرنده‌ای دیگر.

آنچه از دوران کودکی به یادم می‌آید تلخ و شیرین باهم است، بیشترِ خاطرات شیرین مربوط به ایام تعطیلات تابستان در اصفهان و همان خانه‌های قدیمی است. همه خانه‌های فامیل، قدیمی و خشتی با حیاط مرکزی، حوض پر آب، بوی خاکِ مرطوبِ غروب‌های رها شده از گرمای تفتیده نیم روز هنگام آب و جاروی آجرفرش‌های حیاط و طارمی

(ایوان‌ها)ی مرتفع و دل‌باز. کار آبیاری و آب‌پاشی به غیر از کرت‌های شبدر و صیفی‌جات زیر درخت‌ها فقط هفته‌ای یک‌بار انجام می‌شد گل‌ها و گلدان‌ها با آب‌پاش حلی (ورق گالوانیزه) هر روز عصر آب داده می‌شد و چه صفایی داشت. سرریز آب حوض‌ها هم گاهی پای درخت‌ها و باغچه‌ها می‌رفت. آب کرت‌های منزل پدربزرگ از مادی منشعب از زاینده‌رود یا تخلیه آب حوض تأمین می‌شد. هر وقت آب مادی پایین بود از کارگران تنومندی که در کوچه‌ها و گذرها آماده کار بودند استفاده می‌شد. کارگرانی که فریاد می‌زند، «آب می‌کشیم، آب حوضی!» این کارگرها شلوارهای گشاد و سیاه رنگ روستاییان منطقه بختیاری اصفهان را به پا داشتند - کمی شبیه شلوارهایی که هم‌اکنون اهالی روستای ابیانه در هنگام مراسم سنتی و ایام عید نوروز می‌پوشند با یک پیراهن سفید بدون یقه و یک جلیقه. اهل روستاها بودند با پوستی آفتاب خورده و کلفت، و کلاه نمدی بختیاری معمولاً سیاه‌رنگی به سر می‌گذاشتند. آب را با دلو لاستیکی که به آن «دول» گفته می‌شد از مادی به بالا می‌کشیدند و به دهانه راه آب (کانال) تعبیه شده در زیر دیوار منزل در کوچه‌ی بر مادی می‌ریختند. این آب از راه کانال زیر ساختمان وارد کرت‌های حیاط که پایین‌تر از سطح معابر بود می‌شد. این داستان همواره برایم معما و مرموز بود که چگونه آب از ته مادی وارد چاهک پیاده‌روی بیرون منزل می‌شد و بیست، سی‌متر، آن‌طرف‌تر داخل حیاط مرکزی در کرت‌های درختان آلو، گوجه، زردآلو و به سر در می‌آورد. بعدها که وارد رشته معماری شدم فهمیدم گودی حیاط‌های خانه‌های سنتی به همین علت بوده که آب به حوض‌ها و باغچه‌ها سوار باشد. البته بعضی حیاط‌ها هم بود که آب حوض‌هایشان از چاه تأمین می‌شد؛ مثل خانه عمه‌ام که در انتهای یک دالون دراز باریک و تاریک با سنگفرش‌های قلمبه سلمبه قرار داشت:

دالونی ترسناک به عرض یک متر و اندی (حداکثر دو متر)، خنک، کمی مرطوب با بوی خاک و سنگ مرطوب، کاه گل و گاهی بوی فضولات آدمی؛ وقتی که چاه مستراح یکی از سه خانه واقع در مسیر آن را خالی می‌کردند.<sup>۲</sup> این راهرو به طول در حدود سی الی چهل متر در آستانه کوچه با شیب تند کمی بلندتر می‌شد با کمی برجستگی که سیلاب وارد آن نشود و سپس به تدریج پایین می‌رفت تا پس از طی یک سوم طول مسیر که درب خانه اول قرار داشت دیگر تا انتها شیبی نداشت. چه ترسناک و در عین حال مطبوع و دوست‌داشتنی بود این دالون‌ها؛ شاید به این علت که ذهن آموخته بود که در انتهای آن معبر تاریک، خانه پر لطف و صفا و روشنی قرار دارد و آدم‌هایی که بسیار دوست دارند

---

۲. این کار پر مشقت (بخوانید پست) توسط چند کارگر انجام می‌شد. یکی در داخل چاه، دول لاستیکی را پر از فضولات می‌کرد، دیگری بالا می‌کشید و یکی دیگر به خورجین الاغ‌هایی که در بیرون راهرو در کوچه به آرامی انتظار می‌کشیدند حمل می‌کرد به این کارگران می‌گفتند «کودکش».

و با فریادهای شادی، سراسیمه و با هیجان به استقبال می‌دوند و هر یک با جملات خاص خود ابراز شادی می‌کنند. گاهی با فریاد و گاهی با کلمات و اسامی من‌درآوردی. کافی است هر جور هست از همین سی‌چهل متر با ترس و لرز عبور کنی تا به بهشت حیاط مرکزی برسی؛ با یک حوض در وسط و چهار باغچه با گل و درخت در چهار گوشه. با هندسه‌ای کاملاً منظم، دیوارهای بلند حد فاصل حیاط خانه با حیاط همسایه‌ها در شرق و غرب. این خانه یک ساختار دو قسمتی داشت، قسمت شمالی قسمت اصلی زندگی و پذیرایی بود، دو اتاق و مهتابی پایین‌تر از کف حیاط و دو اتاق به همان ترتیب در بالا با مهتابی، وسط دو اتاق پله قرار داشت. قسمت جنوبی در واقع بخش خادم خانه بود و شامل مطبخ با حال و هوای هیزم، خاکستر و تنور و ... به اضافه گاودانی و انبار و سنگ زیر و روی آسیاب گندم که یک گاو به اصطلاح «چرخ‌چی» - چون دور خود چرخ می‌زد و سنگ رویی آسیاب را به حرکت در می‌آورد. مطبخ چند پله بالاتر از حیاط و انبار مواد غذایی چند پله پایین‌تر. در انبار، که جای خنکی بود یک قفسه چوبی با چهار بدنه توری مخصوص اغذیه در حدود هشتاد در هشتاد سانتی‌متر با قلابی به سقف آویزان شده بود، به وسیله یک قلاب و یک طناب و قرقره به زیر سقف بالا برده می‌شد تا مواد غذایی از گزند حیوانات در امان باشد.

حالا عمه سادات بیش از نود سال دارد و در تهران پارس زندگی می‌کند. تنهای تنها. پسر کوچکش مهدی از دانشگاه ملی پیش از انقلاب مهندس معمار شد و با دختری از یک خانواده متمول ازدواج کرد، سپس با دو بچه به آلمان رفت و پس از مدتی از همسرش جدا شد و اکنون با گذشت بیست‌سی سال از جدایی آن‌ها خبری از او نیست. گاهی فردی از فامیل خبری می‌آورد که در فلان ایالت آمریکا زندگی می‌کند و بیمار روانی است. هرچه کرده‌ایم تماسی با مادرش نمی‌گیرد. پسر بزرگش پرویز که به شیزوفرنی مبتلا بود، در سن پنجاه و چندسالگی از دنیا رفت. از این پسر جز عذاب چیزی ندیده بود. اول جوانی او را برای تحصیل به آلمان فرستاد ولی درسی نخواند و دست از پا درازتر برگشت، به زور پارتی‌بازی در یک مؤسسه بیمه مشغول کار و سپس از کار افتاده و خانه نشین شد. گاه‌گاهی هم مادر بیچاره را به ضرب خشم می‌نواخت به طوری که جای ضربات سنگین دست فرزند روی بدنش بنفش می‌شد. مادری که محض آبروداری صدایش در نمی‌آمد. با این حال پس از مرگش عزاداری کرد و بر تنهایی خود اشک ریخت، به اینکه تنها مونس زندگی‌اش از دنیا رفت. اکنون تنها کسی که مرتب به او سر می‌زند و خدمتکاری برایش گرفته و به همه امورش می‌رسد پدر و مادر هستند. برادر دیگری برایش نمانده، خواهرش هم ترجیح می‌دهد درگیر گرفتاری‌های او نشود. همسر سربارش میرزا عبدالحمود را نیز در جوانی از دست داده بود.

«میز محمود» کارگر یک کارگاه ریسندگی سنتی بود که با ورود صنایع جدید ریسندگی که در زمان رضاشاه شهر اصفهان را زیر و رو کرد خانه نشین شد. من آن کارگاه را دیده بودم. چند اتاق هر یک با یک دستگاه پارچه‌بافی چوبی یا نیروی محرکه دست و پا. نه مثل قالی‌بافی که نخ‌ها را با دست گره می‌زنند. تقریباً مثل یک اتومبیل که راننده با دست و پایش آن را به حرکت می‌آورد و بقیه را خود ماشین انجام می‌دهد. تعداد خانه‌های قدیم (بخوانید سنتی) اصفهان و ارزش فرهنگی و تاریخی و مردم شناختی آن بسیار بیشتر از امروز بود. افسوس! در کانادا یک کارخانه نخ ریزی بزرگ‌تر از این نوع - که البته در کنار رودخانه‌ای واقع شده و نیروی محرکه خود را از جریان آب می‌گیرد - هنوز به همان شکل سابق می‌چرخد و موجب بروز حس تاریخی و توریسم فرهنگی و زیست محیطی در منطقه شده.

میز عبدالحمود صدای کلفتی داشت. یک جفت گیوه که پاشنه‌اش را می‌خواباند می‌پوشید و سنگین و آهسته راه می‌رفت، آدم خوش قلب و کندذهنی بود کاری به کار کسی نداشت. اما اکثر اوقات سربار خانواده بود. خدایبامر که مُرد به نظر بقیه یک باری از دوش عمه‌ام برداشته شد. این سرنوشت عمه بود. بازی روزگار را ببین! دختر یک خان بختیاری که برای خودش حکومتی و برو بیایی داشته با چهار زن عقدی و چوب فلک و حبس و رعایا و خدم و حشم زیاد، چه سرنوشتی داشت. پدرم درباره سرنوشت بعضی‌ها از جمله او همواره می‌گوید:

گلیم کسی را که بافتند سیاه      به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد

پرویز هم که مُرد بقیه فکر کردند، خب مادرش از شر او هم راحت شد. غافل از اینکه همه این‌ها برای او یک علت وجودی و یک انگیزه تلاش و انرژی بود و به زندگی‌اش معنی می‌داد. گرچه این مادر بزرگوار هنوز در سن نودسالگی با اینکه کهولت پشتش را دوتا کرده ولی سالم است، دردی ندارد، همین‌طور دولا دولا راه می‌رود و به همه کارهایش در یک آپارتمان کوچک می‌رسد. گرچه هفته‌ای چهار روز مستخدم دارد. اما روزهای دیگر با این سن و سال خودش همه کارهایش را انجام می‌دهد. انسان واقعاً عالم ذهنی دیگران را در نمی‌یابد. شاید او هم برای خودش در درون ذهنش سلطنتی دارد و سرخوش است. انتهای کار و نهایت روزگار را که نگاه کنی چه تفاوتی هست بین بخت سیاه او با بخت سپید دیگران. گرچه گاهی یک حواس‌پرتی‌هایی دارد و گذشت ایام پشتش را دوتا کرده ولی آیا ذهن او کماکان از جهان، از روز شدن، از ظهر شدن، از هنگام اذان بر سر سجاده نشستن، از خوابیدن، از سد جوع کردن با همان غذای نیمه گرم، از همان یک سیبی که آهسته آهسته در طول روز می‌خورد احساس رضایت نمی‌کند. رضایتی که شاید بسیاری از به‌ظاهر خوشبخت‌ها و سفید بخت‌ها نداشته باشند. گاهی دآوری درباره خوشبختی و بدبختی دیگران با

ذهنیتی بیرون از وجود خود فرد، و بیگانه با ذهنیت او انجام می‌شود که معلوم نیست حقیقت داشته باشد. حقیقت این است که احساس خوشبختی و بدبختی را نمی‌توان بیرون از ذهن جستجو کرد. باید دید احساس خود فرد چیست؟ همچون کودک، آیا می‌توان گفت یک کودک چون ضعیف است حس بدی دارد؟

باری، عمه سادات را به حال خود بگذاریم و از خانه‌اش و نحوه آب‌کشی از چاه بگویم که آن‌هم برای بچه‌ها سراسر جاذبه و تفریح بود. سر چاه به اندازه یک متر بلندتر از حیاط و سطح آب حوض بود و در درون دهانه گرد آن یک جایگاه نشیمن سنگی به قطر تقریباً شصت سانتی‌متر برای نشستن یک کارگر وجود داشت که با یک دستگاه مثل چرخ چاه اما با پا زدن کار می‌کرد نه با دست. مثل قایق‌های پدالی امروزی که با پا دوچرخه زدن پره‌هایشان در داخل آب می‌چرخد و آن را به حرکت در می‌آورد. وقتی کارگر این چرخ را با پاهایش به گردش در می‌آورد طناب دول (دلو) پر آب شده را بالا می‌کشید و همین‌که به لبه‌های چاه می‌رسید، کارگر آن را درون کانال روباز کوچکی که وارد حوض می‌شد رها می‌کرد سپس دول لاستیکی دوباره به سرعت به درون چاه رها می‌شد و حرکت از نو. یک دستگاه مهندسی معماری بسیار قشنگ و هوشمندانه. آب حوض که پر می‌شد سر ریز آن از اطراف وارد چهار باغچه‌ی حیاط در اطراف حوض می‌شد و خوب سیراب می‌شدند. هرچند هفته یک‌بار این آب‌کشی انجام می‌شد و چه میوه‌هایی می‌داد درخت‌ها؛ به اصفهان معروف است، بزرگ و پرآب و خوش‌عطر. شاید هم از برکت فضولات انسانی. زمین آن منطقه از خاک رس بسیار مرغوب برای بعضی محصولات درختی و جالیزی بود. اما چون آبکش نبود چاه‌های فضولات زود پُر می‌شد و باید به همان ترتیبی که عرض کردم خالی و به باغات اطراف شهر حمل و در پای مزارع تخلیه می‌شد. طبعاً صاحب‌خانه هم سهم باغچه‌های خود را دریافت می‌کرد. برای همین، کوچه‌های اصفهان همیشه از برکت فضولات انسانی همیشه عطرآگین بود. خود اهالی اصفهان که عادت کرده بودند. من هم از بوهای طبیعی بدم نمی‌آمد و نمی‌آید. روستا را برای همین دوست دارم؛ عطر گاو و گوسفند و مرغ و خروس و خاک و علف، در یک کلام زندگی و طبیعت و کار.

وارد اصفهان که می‌شدیم طبعاً به منزل پدر بزرگ مادری می‌رفتیم، و با گذشت چند روز به تدریج به دیدن سایر اقوام. عمه و پسر عمه‌ها به اصرار مرا یکی دو روزی نگه می‌داشتند و چه خوش می‌گذشت. بچه که بودیم کنار باغچه با آن خاک رس مشهور اصفهان کلی کار ساختمانی می‌کردیم، گل می‌ساختیم، و با چوب و گل رُس نهر آب و پل درست می‌کردیم، خسته که می‌شدیم راه می‌افتادیم دور حیاط با یک ترکه چوب بلند که با دست میان پاهایمان می‌گرفتیم اتوبوس مسافری می‌شدیم و بین اصفهان و تهران مسافر می‌بردیم. از یکدیگر سبقت می‌گرفتیم، جای شهرها و

قهوه‌خانه‌های وسط راه را هم تعیین می‌کردیم، بوق می‌زدیم و صدای موتور و گاز دادن در می‌آوردیم. در قهوه‌خانه‌های وسط راه، دلیجان، میمه، علی‌آباد قم توقف می‌کردیم برای چای یا ناهار. هم راننده بودیم هم کمک‌راننده، به اصطلاح پارکابی، به‌عنوان راننده با صدای قیژ ترمز می‌کردیم و به‌عنوان پارکابی اعلام استراحت، نماز و ناهار و بعد داد و بیداد که زود سوار شوید. در همین حال پرویز یا مهدی که ترانسپورت شمس‌العماره یا اتو کرمانشاه یا ... بودند از من که همیشه دوست داشتم گیتی نورد باشم جلو می‌زدند. تی‌بی‌تی و ایران‌پیما و ... بعدها آمدند که بعد از انقلاب همه تبدیل به تعاونی‌های از یک تا پانزده شدند. چه برو بیایی داشت گیتی نورد. در ساعت شش صبحگاهی تا ده دوازده دستگاه اتوبوس را در چهارباغِ دروازه دولت پشت سر هم پس از تکمیل مسافر و باربندی روی سقف راه می‌انداخت... و با چه هیجان و سر و صدایی، به فاصله هر پنج یا ده دقیقه یکی را حرکت می‌داد.

## خانه تهران

آنچه از تهران و خانه پدری از دورترین ایام به خاطرمانده، خانه خیابان شاه‌آباد (خیابان جمهوری اسلامی کنونی) بین میدان بهارستان و میدان مخبرالدوله (چهارراه سعدی کنونی) و نزدیک‌تر به میدان مخبرالدوله است. در کوچه باریکی روبروی تئاتر سعدی (سینمای کنونی) به نام کوچه مهندس الممالک. حالا نامش و سیمای ساختمان‌های اطرافش عوض شده. چند سال پیش که از آنجا عبور می‌کردم سری هم به کوچه زدم، یادآور خاطرات کودکی. عرض کوچه همان بود ولی خانه‌های قدیمی کم ارتفاع بعضاً با حیاط مرکزی کوچک جای خود را به ساختمان‌های چند طبقه با نمایی سنگ چینی سفید «بی‌نمک» زشت داده بود. مغازه‌های خیابان به کلی عوض شده بود. آن موقع همه چیز کم تراکم و راحت‌تر و آرام‌تر بود. حالا شلوغ و پرتراکم و پرجمعیت از باغ باصفایی ظهیرالدوله با یک دروازه ورودی بزرگ و مجلل و ساختمانی اعیانی در وسط به سبک کاخ‌های فرانسوی. گاهی جرئت می‌کردم و با سه چرخه‌ام وارد آن باغ می‌شدم.

وسط کوچه تعدادی خانه متعلق به یهودیان، به اصطلاح «جودا» بود که ما به شدت از آنجا می‌ترسیدیم. شنیده بودیم که این «جودا» بچه‌ها را می‌گیرند و خونشان را می‌برند می‌فروشدند. وقتی می‌خواستیم از جلوی آن خانه‌ها رد شویم ابتدا با ترس و لرز و آهسته می‌رفتیم. سپس به درب این خانه‌ها که می‌رسیدیم با زوزه کشیدن پا به دو می‌گذاشتیم، نفس‌زنان تا آخر کوچه می‌دویدیم تا به کوچه بعدی و سپس به خیابان ظهیرالدوله برسیم. خاصیت زوزه



کشیدن این بود اگر احياناً ما را می کشیدند به داخل یکی از این خانه‌ها، بچه‌های دیگر بفهمند و به اهل خانه خبر بدهند. شاید هم لذت ترس باعث می‌شد این داستان‌ها را بسازیم.

یک سال یا دو سال؟ درست یادم نیست، پیش از سال اول دبستان به کودکستان برسابه در میدان بهارستان رفتم. این کودکستان که بعدها شنیدم اولین کودکستان ایران و شاید بهترین هم بود در خیابانی اریب نسبت به میدان بهارستان به نام خیابان ادیب الممالک در گوشه ضلع جنوب غربی میدان بهارستان و در کنار محوطه مدرسه امیر اتابک و این به نوبه خود در کنار وزارت فرهنگ آن زمان واقع شده بود. همه با ساختمان‌های آجری قدیمی و حیاط‌هایی پر درخت.

از این کودکستان و خانه کوچه مهندس الممالک نیز خاطراتی دارم. خانه متعلق به مادر پدری‌ام در سمت غرب کوچه و دارای دو درب ورودی از کوچه بود. هر دو از کوچه دو پله پایین‌تر و از حیاط چند پله بالاتر که به حیاط مرکزی کوچک مستطیل شکل با حوضی در وسط و چهار باغچه در چهار طرف حوض می‌رسید. ورودی به دالان اول در واقع مخصوص اهل خانه بود ولی دربی هم به اتاق جنوب‌تر در بر شرقی کوچه داشت که آن نیز بنا بر معمول خانه‌ها دربی به اتاق شمالی‌تر داشت که به نوبه خود درب اصلی‌اش به هشتی بیرونی باز می‌شد. ورودی دوم در انتهای آن اتاق به این هشتی سنتی آجرفرش زیبا باز می‌شد. با دو اتاق کوچک دیگر در شمال هشتی که معلوم بود برای غریبه‌ها (به اصطلاح بیرونی، یعنی قسمت همیشه قشنگ و تمیز خانه) است. دو اتاق شرقی بر کوچه را به دو پزشک به نام‌های هاشمی و هادوی به صورت یک روز درمیان اجاره داده بودند. در آن زمان هر دو جوان و تازه فارغ‌التحصیل شده بودند. از هادوی بسیار تعریف می‌کردند و بعدها یکی از سرشناس‌ترین و بهترین اطبا و استاد دانشگاه تهران و متخصص غدد و امراض داخلی شد. اگر زنده باشد یکی از شرکای بیمارستان مهر است. در سمت شمالی حیاط مرکزی کوچک یک پنج‌دری روشن و آفتابی و بزرگ به‌عنوان مهمانخانه قرار داشت. و در سمت غربی سه اتاق کوچک‌تر همه دارای درگاه‌ها (پنجره) قدی بدون ایوان با چند پله بالاتر از کف حیاط. و یک آب‌انبار کوچک زیر اتاق‌های شرقی (بر کوچه) زیر مطب پزشکان چند پله پایین‌تر از حیاط. شب‌ها در هرماه که نوبت آب کوچه بود. به وقت سحر هر خانه به ترتیب آب می‌گرفت. آب از جوی خیابان مخبرالدوله وارد کوچه و سپس وارد آب‌انبارها و حوض‌ها و حوض‌خانه‌ها می‌شد. یادم می‌آید که نیمه‌های شب نزدیک سحر در سرمای زمستان پدرم پوستینی به تن می‌کرد و برای گرفتن آب به کوچه می‌رفت. میرآب هم پوستین به تن داشت. خانه‌ها یک به یک نوبتی آب می‌گرفتند. آب‌گیری هر خانه نیم تا یک ساعت

بیشتر وقت نمی‌گرفت. هرچند وقت یکبار آب حوضی می‌آمد برای خالی کردن آب حوض و تمیز کردن آن. بعضی وقت‌ها هم اقدام به لایروبی و تمیز کردن آب‌انبار می‌کرد. دیواره‌های سیمانی بدنه آب‌انبار و احیاناً خزه سقف را تمیز و گل‌ولای کف را بیرون می‌آورد و در باغچه‌ها می‌ریخت. به نظر من بوی این لجن بدتر از بوی خالی کردن چاه‌های مستراح‌ها یا به اصطلاح محلی «خلا»های اصفهان بود.

از کودکستان برسابه بگویم. این کودکستان را ارامنه پایه‌گذاری کرده بودند. و اکثر پرسنل آن ارمنی بودند. مدیر ارمنی کودکستان را که خانمی چاق بود به یاد می‌آورم، مدیر و کارکنان همه روپوش آبی کم‌رنگ و پیراهن یقه سفید به تن داشتند. بعد در فرانسه متوجه شدم که برسابه در حقیقت نام یکی از قدیسه‌های مسیحی به نام سن برسابا (برسابه مقدس) است که در فرانسه نیز تأسیساتی به نام او وجود دارد. نمی‌دانم چرا زنگ تفریح در حیاط با بچه‌ها زیاد نمی‌جوشیدم و بازی نمی‌کردم. گاهی از الاکلنگ و تاب خوردن بدم نمی‌آمد، آن‌هم مواقعی که داوطلب زیادی نداشت. مدیر کودکستان به والدینم گفته بود فرزند شما گوشه‌گیر و اخمو است همیشه در گوشه‌ای ایستاده اخم کرده و به فکر فرو می‌رود. این تفکر یا شاید تخیل هم داستان‌هایی دارد که تاکنون گریبانم را رها نکرده و به موقع خواهم گفت. همیشه یک چوب‌دستی همراهم بود. و در عکس‌هایی از آن دوران اینجا و آنجا دیده می‌شود. برای نمونه عکسی هست در باغی در دزاشیب با همان چوب‌دستی کنار جوی آب و نهال‌های درختان میوه. این عکس موجب شد که وضعیت آن هنگام آن باغ در نظرم بهتر جلوه‌گر شود؛ بعضی روزهای جمعه فصل تابستان از کوچه باغ‌های شمیران در مسیر جوی آب از روی سنگ‌ها و صخره‌ها با شوق و ذوق می‌دویدیم و به‌سوی باغ می‌رفتیم. آن‌طور که یادم می‌آید این مسیر در همین خیابان بوعلی کنونی و شاید یکی از فرعی‌های آن است که هیچ شباهتی با باغات آن هنگام ندارد. آب زلال قل قل کنان از مسیر پر سنگلاخ پایین می‌رفت و پس از سیر آب‌کردن باغات، به مزارع می‌رسید. هوای پاک، آب زلال، آسمان آبی، درختان سالم و تمیز، کوچه و خیابان بدون دود و بوق و ترمز، خلاصه همه چیز قشنگ و خوب و خیلی دوست‌داشتنی. آرام، راحت، بی سرو صدا، امن و امان، بی خشونت و جنایت، بی ترس و بی اضطراب. دیوارها گلی، زمین خاک و سنگ، اما راحت و بی دغدغه. اکنون می‌دانیم که این آرامش در همه جا و در میان همه طبقات اجتماعی وجود نداشته است.

یک خاطره چوب‌دستی معروف و کودکستان برسابه به اولین ماجراهای عشقی پاک بچه‌گانه‌ام باز می‌گردد. این ماجرا از این قرار است که در نیمکت دو ردیف جلوتر از نیمکت من در کودکستان دختری می‌نشست به نام پروانه. من

بیسکویت‌های خودم را با واسطه نفر جلوی خودم به او می‌دادم. روزی برای دیدن او عزم ماجراجویی کردم. چوب‌دستی‌ام را به دست گرفتم و بدون اطلاع کسی سلانه‌سلانه از خانه بیرون آمدم. وقتی راه افتادم مثل یک ماجراجویی مهم و غیرقابل پیش‌بینی بود. هیچ نمی‌دانستم که بالاخره خانه او را پیدا می‌کنم یا نه. در آن سن که سواد ندانستم و نوشته‌ای با آدرس پستی. آن دخترک یک نشانی به من داده بود که تقریباً می‌دانستم کجا باید بروم. شاید نشانه‌ای کلی و مبهم. مثلاً شاید فقط به زبان بچگانه حالیم کرده بود که توی میدان، و دور آن میدان توی یک کوچه (کج نسبت به جهات اربعه). سلانه سلانه به جستجوی یک کوچه توی میدان مخابراتالدوله می‌گشتم. نمی‌دانم چه جوری پسران پسران، مثلاً آیا نام فامیل او را می‌دانستم و از مغازه سر کوچه پرسیدم یا به مدد حس ششم در وسط کوچه درب یک خانه را زدم. که ناگهان متوجه شدم پیدا کرده‌ام و درست است. خانمی درب حیاط را باز کرد بادیدن من و شنیدن نام پروانه بدون معطلی و با مهربانی مرا از دالان به داخل برد. نمی‌دانید چه احساس غروری از رسیدن به هدف پیدا کردم، و آن‌ها چگونه مرا به قول مشهدی‌ها تحویل گرفتند. روی تخت کنار حوض نشاندندم. چوب‌دستی‌ام را با احترام در گوشه‌ای گذاشتند و چای و شیرینی و خلاصه همه گونه احترام. درست یادم می‌آید، وقتی وارد شدم مادرش داشت دست و صورت پروانه را کنار باغچه با آب و صابون می‌شست. آخر آن موقع این همه اسراف نبود. شست و شوی دست و صورت با آفتابه کنار باغچه انجام می‌شد و آب آن پای درخت‌ها می‌رفت. خلاصه روی تخت نشستیم لابد از حالت جدی من بود که مثل آدم‌های بزرگ با من رفتار و احوالپرسی کردند. نمی‌دانم چه مدت آنجا که جای خوشی بود نشستیم. موقع خداحافظی چوب‌دستی‌ام را با احترام آوردند و راه افتادم. حال ای دل غافل که چند ساعت از غیبتم گذشته و اهل خانه‌مان تمام محله را برای پیدا کردنم زیر پا گذاشته و به کلانتری هم مراجعه کرده‌اند. کتک مفصلی از پدرم خوردم و گذشت. یادم می‌آید یک‌بار که در یک نیمروز داغ (از آنجا که کوچه خلوت بود گمان می‌کنم روز جمعه بود). وقتی پدرم یک سیلی - به چه مناسبتی نمی‌دانم - به من زد، همان‌طور گریه کنان راه کوچه را پیش گرفتم. اندکی نگذشت که یک افسر جوان با لباس رسمی قهوه‌ای رنگ تمیز و خوش قیافه که از کوچه می‌گذشت پرسید: چیه چرا گریه می‌کنی؟ هق‌هق کنان گفتم پدرم مرا می‌زند. آن افسر مهربان بغلم کرد، یک یک‌قرانی کف دستم گذاشت و درب منزل را زد. مادرم که آمد گفت: پدر این بچه را بی‌زحمت بگویید بیاید. پدرم که آمد خواهش کرد که دیگر مرا کتک نزنند. شادمان و مغرور از اینکه بالاخره شکایت به نتیجه می‌رسد، از بغل افسر به بغل اهل خانه منتقل شدم. آن یک قرانی گران‌قدر را همچون شیئی عزیز تا مدت‌ها حفظ کرده بودم ولی بعدها نمی‌دانم چه شد. و

حالا که به آن ماجرا می‌اندیشم می‌فهمم آن افسر بسیار جوان چه رفتار سنجیده و حساب شده‌ای داشته. خودم را که به جای او می‌گذارم می‌بینم هرچند دلم به حال آن کودک گریان بسیار می‌سوخت و حتماً می‌خواستم به او کمک کنم. اما راه آن را بلد نبودم. بنابراین به‌طور ناخودآگاه مایلیم تصور کنم که آن افسر انسان برجسته‌ای بوده از جنس افسران آزادیخواه که بعدها در زیر تیغ جلاد جان باختند. چرا؟ چون بعدها دانستم که در این دیار:

«در مسلخ عشق جز نکو را نکشند روبه صفتان زشت خو را نکشند

گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز مردار بود هر آنکه او را نکشند»

اکنون با نگاه به گذشته درمی‌یابم که خاطرات شخصی و روایت‌های بزرگترها تأثیر زیادی بر شخصیت‌ام داشته است؛ به ویژه داستان‌هایی که درباره عموم (عمو خلیل) گفته می‌شد. این روایات به ویژه با عکس‌هایی که از او در دست است معنا و مفهوم کامل‌تری پیدا می‌کند و گاهی خاطرات مبهمی را بیدار می‌کند و مؤثرتر و هیجان‌انگیزتر می‌شود. پدرم شش برادر و چند خواهرتنی و ناتنی داشته. خلیل جوان‌ترین فرزند و کمی جوان‌تر از پدرم بسیار تحصیل کرده و فرهیخته بود و از آن دانش‌آموزان طراز اول که رضا شاه هر ساله برای تحصیل به اروپا اعزام می‌کرد. این‌ها برجسته‌ترین دانش‌آموختگان کشور بودند و به دلایل گوناگون از جمله وضعیت تاریخی و سیاسی جهان و ایران در آن دوران، بعدها هر یک جزء شخصیت‌های علمی، سیاسی یا فرهنگی معروف و مؤثری در سرنوشت مملکت شدند. به ویژه در رشته‌های مهندسی که نیاز اصلی کشور در آن هنگام تعریف شده، و کارها و اقدامات عمرانی و صنعتی وسیعی در جریان بود که هنوز آثار آن‌ها موجود است. راه‌ها، بنادر، راه‌آهن، کارخانجات و صنایع از جمله تأسیس ذوب آهن که ناتمام ماند، استخراج معادن، و ... مهندسی که اولین بنیان‌گذاران دولت و جامعه مدرن در ایران بودند و بعدها همراه سایر تحصیل‌کردگان فرنگ در رشته‌های ادبیات، هنر، پزشکی، علوم و ... اندیشه‌های مدرن را به ایران آوردند. عمو خلیل رشته‌اش معدن و از انگلیس مهندس شده بود. عکس‌های موجود نشان می‌داد که دوران اقامت را به بطالت نگذرانیده، دوران شناخت و فراگیری از جامعه و فرهنگ اروپایی را به‌خوبی طی کرده و تحصیلاتش را به بهترین نحو به پایان برده است. با توجه به وضعیت تاریخی کشور این دانش‌آموختگان، هم مورد توجه حاکمیت بودند و هم مورد توجه نهادها و سفارتخانه‌های خارجی.

## بزرگی خانه خدا

در سال ۱۳۶۷ زمین کوچکی به مساحت دویست و هفتاد مترمربع با راهنمایی یکی از دوستان بسیار خوبم در کنار رودخانه گلاب دره به قیمت بسیار ارزان به نرخ افسریه یعنی ارزان‌ترین نقطه تهران به صورت قولنامه‌ای خریدیم. یک سال پس از پایان جنگ هشت ساله با عراق در وضعیت زندگی دشوار سهمیه‌ای مصالح در ۱۵ مهرماه سال ۱۳۶۸ ساختمان را شروع کردم و آخر آبان ۶۹ به آنجا اسباب‌کشی کردیم. با وجود شروع عملیات ساختمانی در فصل نامناسب پاییز و پیچیده بودن طرح آن به دلیل سقف‌های نیم طبقه‌ای متعدد، مشکلات اجرایی خاص و همچنین سختی حمل مصالح در آن منطقه بدون جاده آسفالتی و نبودن پلی روی رودخانه، بالاخره عملیات ساختمانی از هنگام شروع گود برداری تا پایان نقاشی و موکت و قفسه‌بندی و نظافت اساسی، یک سال و یک ماه بیشتر طول نکشید. یادم می‌آید زمستان سرد و پر برف آن سال را که طی دو ماه آذر و دی، شش سقف بتنی ریختیم و دو سقف آخر را که در دی‌ماه بود برای جلوگیری از یخ‌زدگی بتن سقف که از تیرچه و بتن بود، روی سرتاسر سقف‌ها را ضایعات چوبی کارخانه مداد پهن کرده و آتش می‌زدیم و حتی زیر آن هم بشکه‌های بزرگ را پر از کنده‌های چوبی کرده، آتش می‌زدیم. که تا صبح از زیر سقف هم گرما داده و مانع یخ‌زدگی بتن شود. داشتن یک ماشین لندرور که یکی دو سال پیش از آن به جای مطالبات کار چندساله از شرکت مهندسی مشاور **هم‌سو** گرفته بودم کمک زیادی می‌کرد. چون باید در آن زمستان پر برف از راه خاکی متروکه کنار رودخانه و کف رودخانه عبور می‌کردیم. الحق که غیر از آن لندرور با هیچ اتومبیل دیگری امکان تردد وجود نداشت؛ تازه بعضی وقت‌ها به‌خصوص در همان زمستان به هنگام بارندگی شدید عبور مقدور نبود و ماشین را در آن طرف رودخانه نگه می‌داشتیم. در تمام دفعاتی که کامیون‌ها یا وانت‌ها برایمان بار می‌آوردند با چه مشکلاتی بار را به آن طرف رودخانه می‌بردیم. یادم هست که چند بار راننده‌ها بار را همان جا در کف رودخانه خالی کردند. این شکل حمل مصالح هم یکی از دلایلی بود که سازه ساختمان را به جای اسکلت بتنی یا فولادی، با دیوار آجری حمال و کلاف (شناژ) بتنی عمودی و افقی و ضد زلزله طراحی و اجرا کردیم. به هر صورت هرچه بود به رغم بی‌پولی و مشکلات دوران پس از جنگ و سهمیه‌ای بودن مصالح ساختمانی و اشتغالات زیاد (تدریس و ریاست دانشکده و طرح‌های مشاوره‌ای دیگر) که باعث می‌شد فقط صبح‌ها سری به کارگاه بزنم و همه امور را در همان یکی دو ساعت اول صبح ردیف کنم. با استفاده از دو وام بانکی (یکی به نام خودم و یکی به نام سعیده خانم، خواهر حمیده، کار با سرخوشی و امیدواری شروع شد و با انرژی جوانی و اندکی دوراندیشی و نظم و دقت به مدت یک سال و دو ماه

بیشتر طول نکشید. با هیچ یک از عوامل کاری مشکل پرداخت نداشتم نه چک و چانه زدیم و نه دعوا و اختلاف؛ جز یک بار که یک کارگر افغانی در حال نشستن و از زیر کار در رفتن غافلگیر شد و من هم بدون هیچ عصبانیت یا بگو مگو و دعوای اعصاب خرد کن اخراجش کردم. اما روز بعد سرکار آمد و من هم به روی خودم نیاوردم. همین کارگر بعدها پول‌های ذخیره‌اش را نزد من می‌گذاشت که دفتر پس اندازی به نام خودم و در حقیقت برای او باز کرده بودم، تا پولش محفوظ باشد. دفترچه را هم داده بودم دست خودش، هر وقت پول می‌خواست می‌رفتم برایش می‌گرفتم. سرکارگر افغانی‌مان هم الحق عجب جوان درست‌کاری بود. یک شیء کوچک از کارگاه کش نمی‌رفت. سنی مذهب بود و نمازخوان. هر بار که می‌دیدم قبله را با نود درجه انحراف می‌ایستد و به او تذکر می‌دادم که قبله اینطوری است باز دفعه بعد هم به همان وضعیت می‌ایستاد. آخر سر که اصرار مرا دید گفت آقای مهندس خانه خدا خیلی بزرگ است، به هر طرف بخوانی به سمت اوست. دیدم عجب حرف عجیبی، هیچ مولای درز منطقی نمی‌رود.

بعدها در مکاشفات و مطالعات دیگر به فکر فرو رفتم و از خود پرسیدم: اصلاً ما انسان‌ها چرا دستمان را برای دعا به سمت آسمان دراز می‌کنیم. کم و بیش در همه آیین‌ها خاستگاه دعا به سوی آن جایگاه فرضی بالای سرمان است: آسمان بالای سرمان آنجا که خورشید طلوع و غروب می‌کند و ماه در می‌آید و ستارگان شب چشمک می‌زنند، باران برکت می‌آورد و البته ناگفته نماند که سیل هم ویرانی. خیال می‌کنیم عالم بالا، بهشت موعود، عالم ملکوت و عرش خداوند آنجاست، خوب اگر انسان‌های پیش از عهد کوپرنیک و گالیله تصور می‌کردند زمین مرکز عالم است و خورشید و ستاره‌ها و همه کائنات حول آن در حال چرخش هستند. شاید حق داشتند تصور کنند جهان بالا و پایین و مرکز و پیرامون و سلسله مرتب دارد. حالا صحبت از آدم‌های ما قبل تاریخ، عصر حجر و مفرغ و آدم کرومانیون، آدم‌های میمون نما و نئوناندرتال نمی‌کنم که حق داشتند همه جور تصویری از جهان و کائنات داشته باشند. تصویری از جهان برگرفته از دنیای کوچک و ناچیز خودشان. تصویری شبیه‌سازی شده از هستی خودشان، خدایانی نظیر خودشان، با همان خشم‌ها و عشق‌ها و نفرت‌ها و بیم‌ها و آرزوها و ... خانه‌ای و همسری و فرزند و خانواده‌ای و قومی همچون خانه و همسر و فرزند و خانواده و قوم خودشان، و تختی و غاری و پناهگاهی. زمین را همان‌گونه که چشم می‌بیند مسطح و تخت تصور کنند و جهان را همچون الگوی زندگی خود بسازند.

اما انسان امروز چه؟ او که به عظمت بی‌انتهای جهان به روشنی با قاطعیت و بی‌هیچ تردیدی پی برده. او که می‌داند کره زمین نه در برابر کل کائنات و نه در برابر کهکشان راه شیری بلکه حتی نسبت به ستاره‌ای به نام خورشید این

ستاره آتشین موسوم به کوتوله زرد مانند یک ارزن است در برابر کوه دماوند بلکه نسبت به تمام کائنات از آن هم ناچیزتر؛ آن وقت، میلیاردها انسان روی این ذره ارزن در حال چرخشِ سرسام‌آور به گرد خود و به گرد جهان، و تازه هر یک با آفتاب‌هایی درون خود.

### «دل هر ذره‌ای که بشکافی آفتابیش در میان بینی»

تا برسد به مولکول و اتم و نوترون و الکترون، آنجا که خداوند در قرآن کریم می‌فرماید: جهان با همه عظمتش همچون یک شیئی توخالی است که وقتی فشرده شود به اندازه دانه‌ای ارزن می‌شود یا هشدار می‌دهد نسبت به «لحظه‌ای که کوه‌ها همچون پنبه زده شوند». در تصور انسان عصر جدید جهان خیلی حیرت‌انگیز، خیلی پیچیده، خیلی بزرگ و در عین حال خیلی کوچک می‌شود. خارج از هرگونه تصویری؛ آن وقت این انسان چگونه می‌تواند برای تصدیق و تکریم و پرستش خداوند به سوی زمین تعظیم کند و برای برآورده شدن خواست‌هایش دست‌ها را به سوی آسمان، بلند کند؟ مگر نه اینکه بنا بر فهم جدید، جهان بالا و پایین ندارد. هر جا را که بگیری می‌تواند مرکز جهان باشد، علیا و سفلی ندارد. پس چرا برای دعا به جای توجه به آسمان متوجه پایین، چپ و راست و پشت و جلو نشود. چه او غرق در عالم، و غرق در اراده عالم و خود جزئی تفکیک‌ناپذیر از تمام عالم است، از همان مواد ساخته شده که تمام کائنات. از این نگاه خود موجودی کائناتی است. هم به لحاظ مادی و هم به لحاظ ذهنی، جسم او از همان موادی ساخته شده که اجرام آسمانی، روح او آن‌ها را از طریق حواس پنج‌گانه و نیروهای درونی درک می‌کند و به یک معنی می‌توان گفت در خود جا می‌دهد. این‌که ما اشیاء را می‌بینیم معنای واقعی و عرفانی‌اش چیست؟ آیا به این معنی نیست که آن‌ها در درون ما و ما در درون آن‌ها یا اصلاً با آن‌ها یکی و یگانه هستیم، گاهی مایلیم ساعت‌ها فقط به این بیندیشیم که مضمون و ماهیت واقعی دیدن یا رؤیت‌پذیری بیرون از خودمان چیست، اصلاً خود ما کجاست؟ آنجا که حضرت امیر خطاب به انسان می‌پرسد و خود پاسخ می‌دهد که «آیا گمان برده‌ای جسم کوچک هستی؟ نه! بلکه در تو عالم بزرگی نهفته است». *أَتَزَعُمُ أَنَّكَ جِرْمٌ صَغِيرٌ وَفِيكَ انْطَوَى الْعَالَمُ الْأَكْبَرُ.*

دو سال بعد؛ پس از خانه گلاب دره، در سال ۱۳۷۱ ساختمان ویلای لواسان را شروع کردم که دو سال بعد در سال ۱۳۷۳ آماده زندگی شد. در اجرای این ساختمان هم نظیر ساختمان گلاب دره از مهندس سبحانی و عوامل کاری او و دیگر همکاران بر حسب مورد کمک گرفتم و کار بدون دعوا و مرافعه، مگر موارد خیلی جزئی- که در کارهای ساختمانی نه استثناء بلکه قاعده است- با عوامل کاری به خوبی و سرعت منطقی پیش رفت. ساختمان لواسان هم

دارای پیچیدگی‌های حجم و طرح معماری نوع خودش بود. و با اینکه صاحب کار و طراح و ناظر و مجری خودم بودم و مدیر کارگاه و یا مهندس ناظر مقیم هم نداشتیم مشکل خاصی در طول اجرا پیش نیامد.

اما داستان مشارکت در ساختمان خورشیدی گلاب دره چه بود؟ همان مجتمعی که داستان دو ساختمان دیگر که شرح آن رفت، فقط مقدمه‌ای است برای فهم این داستان که اسمش را می‌گذارم ساختمان خورشیدی گلاب دره. ساختمان اول نه مجتمع بلکه یک منزل تک‌واحدی مستقل (قابل تبدیل به دو واحد) بود با چهارصد و سی مترمربع بنا در شش و نیم سطح نیم طبقه، در ابتدای امر برای زندگی خانواده هفت نفری خودم و مادر و خواهر و خواهرزاده همسر که یک سالی با ما بودند، با شرایط سخت آن محل، به خصوص در زمستان‌ها که همسرم همچون سایر اهالی محل امامزاده قاسم برای پیشگیری از لیز خوردن روی یخ‌های زمستانی کفش‌هایش را در می‌آورد و با جوراب از روی یخ‌های کوچک رد می‌شد. ساختمان دوم (خورشیدی) هم ویلایی بود با بادگیر و سیستم آب گرم خورشیدی ادغام شده با سیستم شوفاژ مرکزی که برای اولین بار در ایران اجرا می‌شد، در سه طبقه و نیم با جکوزی و سونای خشک در زیرزمین، البته زیرزمین که چه عرض کنم، چون زمین شیب دار بود و از طرف کوچک پنج‌متر اختلاف سطح داشت. لذا از طرف کوچک زیر زمین محسوب می‌شد ولی از طرف پایین هم سطح باغ بود و هم کف به حساب می‌آمد. یک طبقه برای اجتماعات فامیل و فرزندان و نوه‌های خانواده در تعطیلات، یک طبقه برای زندگی پدر و مادرم و یک طبقه هم برای اجاره، جمعاً به مساحت شش صد و پنجاه متر مربع.

اما مجتمع گلاب دره داستانی دارد پر ماجرا و پر آب و تاب. از سال هفتاد و نه یا شاید چندی پیش از آن، طراحی‌اش شروع شد. ابتدا شرکا که سه نفر بودند می‌خواستند سه طرح مستقل قابل تفکیک داشته باشند بنابراین در زمین هزار متری مشاعشان سه ساختمان مستقل هر یک با حدود سیصد و سی متر زمین، ساختمان‌هایی در دو طبقه و نیم طراحی شد. با این حال به نماینده مالکین (همان دوست پیش گفته) حالی کردم که این کار یعنی تفکیک زمین و جداسازی ساختمان‌ها با اوضاع اقتصادی - اجتماعی آن موقع (و هنوز هم البته) توجیه مالی ندارد.

در نهایت نظر کلی را پذیرفتند و طرح برای مجتمعی بیست واحدی در هفت طبقه ارائه شد، سپس چون کارفرما نظرش از بیست واحد به ده واحد تغییر کرد، طرحی برای ده واحد با استخر و جکوزی و سونا دادم. متعاقباً استخر و سونا هم حذف شد و جای آن را سالن اجتماعات زنانه و مردانه گرفت. بگذریم که در فاصله این سه طرح مستقل و بیست واحدی و ده واحدی نهایی، چند تا طرح فرعی دیگر هم داده شد. یکی از آن‌ها را به خاطر دارم: از این قرار که



گفتند یکی از شرکا می‌خواهد سهم خودش را بفروشد. بنابراین برای یکی از آن سه قطعه طرحی مطابق میل خریدار تهیه کن که در همان قطعه خودش استخر داشته باشد. گفتیم به چشم و آن هم تهیه شد؛ اما سرانجامی پیدا نکرد، چون همان‌طور که گفتم کل طرح‌های مستقل منتفی شد. یک طرح دیگر هم طرحی پنج طبقه‌ای قابل افزایش به هفت طبقه بود. خلاصه به هر سازی که دوست خوبم - نماینده شرکاء- گفت بدون هیچ انتظار حق‌الزحمه جداگانه رقصیدم. گرچه انصافاً منتهی نیست، چون پیش از این، دو کار برای اقوام او انجام داده بودم که او نماینده تام‌الاختیار آن‌ها و به‌عنوان کارفرما طرف من بود و در نتیجه کارهای جزئی مشاوره‌ای و نقشه‌کشی، و ماکت‌سازی، نظارت‌های جزئی و بازدید از زمین‌های مختلف به صورت رایگان را توی دل آن دو کار قابل قبول می‌دانستم. رسم بازار کار نیز همین است. به اصطلاح گوشت و استخوان باهم است. وقتی کارفرمایی همه کارهایش را به شما ارجاع می‌دهد طبیعتاً استحقاق دریافت خدمات جانبی جزئی رایگان را دارد. در حقیقت حق‌الزحمه این کارهای جزئی در دل کارهای بزرگ‌تر است و همه کارشناسان و مشاوران و صنعتگران با انصاف، هم برای حفظ کارفرمایان و هم برای حفظ روابط حسنه و انسانی چنین روشی دارند. از طرف دیگر او دوست خوب و بی‌ریا و جوانمردی بود که متقابلاً هر نوع کاری که از دستش بر می‌آمد برای دوستانش دریغ نمی‌کرد. این را دیده و آزموده بودم. در عین حال در دو کاری که پیش از این برای او انجام داده بودم نشان داده بود اهل دوستی و انصاف و مدارا است.

خوب می‌بینید که همه چیز تا اینجا قابل توجیه است. در این کار هم اگر مثل کارهای قبلی صرفاً به‌عنوان طراح و ناظر برای او کار می‌کردم هیچ زمینه دلخوری وجود نمی‌داشت، جز این که به این کار از همان ابتدا خیلی دل‌بسته بودم و می‌خواستم کار نمونه‌ای انجام دهم بهتر از کارهای قبلی‌ام. کاری متناسب با شرایط محیطی و با استفاده از انرژی خورشیدی به صورت فعال و غیرفعال و همچنین فضاهای سبز وابسته به ساختمان و کاهش اتلاف انرژی؛ به اصطلاح یک ساختمان زیست محیطی، برخوردار از زیبایی‌های طبیعی و در عین حال عملکردی و با بهره‌وری بهینه از فضا و انرژی و پرهیز از حشو و زوائد و زیور آرایه‌های مبتذل باب‌روز. این بود که وقت زیادی روی آن گذاشتم. همچون سایر کارهایم آجر قزاقی سفید و آجر فشاری سنتی و بتن لخت عریان (اکسپوز) را برای سازه انتخاب کردم که هر معماری زیر بار آن نمی‌رود. از طرف دیگر همچنان که در کارهای قبلی‌ام معمول بود برای برآورده کردن نیازهای کارفرما و رعایت سلیقه و فرهنگ او به خصوص خانم‌های خانه که نقش مهمی در خانه دارند وقت زیادی برای تفاهم و هم‌اندیشی و توجه به سلیقه آن‌ها و حتی خانم‌های‌شان می‌گذاشتم و می‌گفتم خانم‌ها باید حتماً نظر بدهند و تا

جایی که می‌شود و منطقی است نظریاتشان رعایت شود. با هیچ چیز با غرور و نخوت معمول مهندسان و پزشکان و عموم متخصصین برخورد نمی‌کردم که مثلاً من مهندسم یا دکتر، و کارم را بلدم. با کارگرها و بناها همیشه همین‌طور بودم، و از آن‌ها چیز یاد گرفته‌ام. در حالی که خیلی از مهندسین این روش را منافی حیثیت و اقتدار حرفه‌ای و مدیریتی می‌دانند.

به هر صورت طی فرایند چند ساله‌ی مناسبات کاری و حرفه‌ای، و همفکری و هم‌سلیقگی در امور اجتماعی و فرهنگی، اعتماد و حسن ظن متقابلی بین ما فراهم آمده بود. خیلی از امور به راحتی و بدون گفتگو و چک و چانه زدن حل و فصل می‌شد. او ارزش کار مرا می‌دانست و من هم ارزش دوستی او را.

کار تهیه نقشه‌های نهایی شهرداری با آن تغییرات و تنوع تصمیمات در حدود چهار سال طول کشید. در سال ۱۳۸۲ اولین پروانه ساختمانی گرفته شد متعاقباً یک تغییر نقشه دیگر و بالاخره در سال ۱۳۸۳ اجازه تخریب دریافت، و شروع به کار به شهرداری اعلام شد. با این حال ساختمانی که باید بر حسب برنامه زمان‌بندی پیشرفت عملیات، دوساله تمام می‌شد، به علت مدیریت بسیار بد اجرای آن هفت سال به درازا کشید. تقریباً با تمام پیمانکاران کار به اختلاف می‌کشید و بعضی‌ها مثل پیمانکاران تأسیساتی و آسانسور کار را رها می‌کردند که غالباً با پادرمیانی من کار دوباره شروع می‌شد. خلاصه کار اعصاب خردکنی بود که اگر خدا بخواهد در جای دیگری به آن خواهیم پرداخت.

## دعای مادر (۱۳۸۹)

پریروز جمعه صبح ساعت ۹ به سمت پاریس پرواز کردم. این هم‌سفری بود که بگی نگی یک جوری حمیده راهی آن‌ام کرد. به‌درستی گمان می‌کرد برای رها شدن از شر مسائل ساختمانی و مدیریتی مجتمع گلاب دره و بازسازی روحی و عصبی باید مدتی از تهران دور باشم. حقیقت هم همین است که این ساختمان که چهار سال تهیه طرح و نقشه‌هایش به درازا کشید- از بس که برنامه و ساختار طرح عوض شد- هفت سال هم اجرایش که شرح آن جداگانه آمده است، اعصاب و روحیه مرا در هم ریخته بود. نیاز به یک استراحت جدی و طولانی و فراموش کردن فضا و روابط اعصاب خردکن تهران واقعیتی آشکار بود. مادرم هم همین واقعیت را احساس کرده بود. پیش از سفر طبق معمول برایم دعا کرد. با این که معلوم بود در عین حال نگران تنهایی و سرپرستی خودش نیز هست. چون چند بار و از چند هفته پیش از سفر تکرار می‌کرد که «خوب کی می‌روی؟» یا «داروهایم را هم که ترتیبش را داده‌ای برای مدتی که مسافرتی؟» یا «چقدر پول برایم می‌گذاری؟» و از این نمونه‌ها. با این حال دعا کرد آن‌قدر بهم خوش بگذرد که بعد از این سفر باز هم مرتب به سفر بروم. خودم هم چون واقعاً احساس می‌کردم نیازمند تغییر محیط هستم با هر نگرانی و مشکلی که وجود داشت، پذیرفتم. به گمانم دو یا سه هفته بود که کلاس‌ها را به دستیارم سپرده بودم و حتی سری به کلاس‌ها نزده بودم. به‌طوری که معاون آموزشی دانشکده که شخصیتی بسیار مؤدب و دوست‌داشتنی است- به رغم رئیس دانشکده و سایر همفکرهایش- یک هفته قبل از پرواز زنگ زد که بچه‌ها از غیبت شما شاکی شده‌اند و نیازمند حضور شما هستند. گفتم به چشم، ولی تنها یک جلسه برای هر درس در آن هفته آخر مهلت داشتم که خودی نصفه و نیمه در کلاس‌ها نشان بدهم. از مهندس فتاحی درخواست کردم که سه جلسه باقی‌مانده تا امتحانات را به جایم به همراهی دستیارم به کلاس درس عملی طرح یک ارشد پایداری برود که ضمن اظهار علاقه‌ی بسیار، به خاطر ناراحتی ریه ناشی از آلودگی هوای تهران عذرخواهی کرد. مهندس جاوید را پیدا کردم و با صمیمیت بسیار پذیرفت. برای کلاس درس کارشناسی مبانی نظری معماری دانشگاه شهید رجایی هم که تاکنون دستیارم را به آنجا نبرده بودم، او را یک ربع زودتر از شروع کلاس با خود به دفتر رئیس دانشکده بردم و ضمن تعریف از او به اصطلاح جایش انداختم، بدون اینکه بگویم می‌خواهم به مسافرت بروم. منتهی درخواست کردم به خاطر تعطیلات تصادفی زیادتر از معمول در آن نیم سال چند جلسه جبرانی گذاشته شود. با بچه‌ها هم چند لحظه قبل از آن هماهنگ کردم که این جلسات جبرانی یک

یا دو پنجشنبه کامل باشد. متعاقباً او را به اداره آموزش هم معرفی کردم. سر کلاس هم طبق معمول به درستی از او تعریف کردم که مورد پذیرش بچه‌ها قرار گیرد. در همان جلسه شروع کردیم به طرح پرسش‌های پنجاه‌گانه آزمون و هر کدام را که او اظهار آمادگی می‌کرد گذاشتیم برای پنجشنبه و بقیه را خودم توضیح دادم. این فارغ‌التحصیل ارشد که یک ماه پیش جلسه دفاعیه پروژه نهایی‌اش با حضور من به‌عنوان یکی از داوران، برگزار شده بود، دو سال است که در دو درس نظری و یک درس عملی ارشد با من همکاری می‌کند. در درس‌های نظری مسلط است و مورد رضایت بچه‌ها. به‌طوری که نظرخواهی‌ها نشان داد اگر بچه‌ها بیش از خودم او را نخواهند کمتر به او رغبت ندارند. شخصیتی بسیار آرام، بلند بالا، خوش سیما، انگلیسی دان، دارای روحیه علمی و اهل مطالعه، با اعتماد به نفس و در عین حال متواضع و متین، بدون هیچ‌گونه خودنمایی و خود بزرگ بینی، دارای روابط خوب با همه اساتید، ولی با این حال در طرح یک پایداری که درسی است عملی ظاهراً خوب از پس کرکسیون‌ها بر نمی‌آید. شکوه بچه‌ها هم بعدها نه از دروس نظری بلکه از این درس عملی بود. او را سه یا چهار سال پیش در کلاس فرایند طراحی کشف کردم، که در جلسه دوم شروع نیمسال سمیناری ارائه کرد که دیدم خیلی شبیه مطالب خودم است. پرسیدم از کتاب تأملات در هنر و معماری هم استفاده کرده‌ای، پاسخش مثبت بود. پس از آن که در کلاس روانشناسی محیط نیمسال بعد یک سمینار خوب سه مرحله‌ای دیگر درباره یونگ ارائه داد، دانستم که می‌توان به او اعتماد کرد. پیشنهادم را به او دادم. با کمال میل پذیرفت و همه جلسات آن نیمسال را با هم به کلاس رفتیم، تا یواش یواش در نیمسال اول سال گذشته که عمل جراحی کولونوکتومی‌ام (برداشتن کامل روده بزرگ) با دوران استراحتش دو ماه طول کشید، به تنهایی کلاس‌ها را اداره کرد. واقعاً در آن هنگام انگار خداوند او را فرستاده بود. چون این اولین بار نبود که سعی کرده بودم جانشینی برای خود پیدا کنم. هرچه به همکاران هیئت علمی فکر کرده بودم، کسی را نمی‌پسندیدم. به هیچ‌کدام مطمئن نبودم. طی ده سال اخیر به چهار پنج دانشجوی ارشد پیشنهاد داده بودم که در عین ابراز شادی و احساس غرور از این پیشنهاد از آنجا که اعتماد به نفس کافی نداشتند، سر کلاس حاضر نشدند. به هر صورت من پیدا شدن او را پیش از عمل جراحی‌ام یک موهبت آسمانی می‌دانستم. تا بعد چه پیش آید. و الله و اعلم.

تا این جای سفر یعنی همین دو روز و نیم گذشته که اوضاع کاملاً بر وفق مراد گذشت. اولین خوشحالی غیر منتظره هنگامی پدید آمد که هنگام گرفتن کارت پرواز و شماره صندلی وقتی از متصدی ایران ایر خواستم به علت کمر درد و پا درد جای مناسبی برایم اختصاص دهد، گفت جای شما قبلاً اختصاص یافته. با کمال تعجب پرسیدم چطور؟ مگر

می‌شود. معلوم شد همان شماره کارت اسکای گیف (Sky gift) را که به آژانس داده‌ام کار خود را کرده و یک تک صندلی (چون صندلی پهلویم خالی بود) برایم به طور خودکار رزرو شده است. با این که کارمند آژانس گفته بود کارت آبی هیچ مزیتی ندارد. از ایران ایر هم که تلفنی در این مورد جويا شده بودم همین را گفته و اضافه کرده بودند که شما در حال حاضر فقط نه هزار امتیاز دارید وقتی امتیازتان به بیست و دو هزار رسید آن وقت کارت طلایی دریافت خواهید کرد و آن کارت یک امتیازهایی دارد از جمله حق هفت کیلو اضافه بار. خوب دیگر این هم از عجایب ایران یا دست‌های غیبی که همواره در کارند. ایران مملکت عجیبی است گاهی اتفاقات غیر منتظره می‌افتد مثل هنگامی که کیف پول و کارت شناسایی زهرا گم شده بود، در کمال ناامیدی پس از یک هفته از بانکی در تجریش زنگ زدند که بیاید کیفتان را بگیرید. یک روز پنجشنبه آخر وقت اداری بود. آن قدر باور نکردنی و شک برانگیز بود که من و حمیده از ترسمان با زهرا رفتیم. در مملکتی که راست راست آدم می‌کشند و حقوق طبیعی و حیثیت و کرامت انسان‌ها مورد تعرض واقع می‌شود، گاهی اتفاقات حاکی از درستی و امانت‌داری و همبستگی، انسانیت و مردانگی و شفقت و مهربانی به صورت عجیب و غریبی ظاهر می‌شود.

با این که جایم خوب بود. دو ردیف صندلی خالی چهارتایی پیدا کردم که یواشکی خودم را روی یک ردیف سر دادم و دراز کشیدم، هیچ کس هم مزاحم نشد. همه خوش اخلاق، همه خوب، مهمانداران، خلبان، آدم‌ها. مثل اینکه این سفر از اولش روی پاشنه شانس (بخوانید سعد) می‌چرخید. چون یک اتفاق دیگر هم در فرودگاه افتاد که پس از یک نگرانی اولیه موجب انبساط خاطر شد. قضیه از این قرار بود که هنگامی که دو چمدانم را تحویل پذیرش بار دادم متصدی بار پرسید بار دستی چه دارید؟ من که حواس پرتی زیادی دارم چند ثانیه طول کشید تا به صرافت افتادم که ساک دستی چرخ دارم همراهم نیست. پس از چندی به این طرف و آن طرف چشم دوختن حدس زدم که ممکن است در محل کنترل بار توسط اشعه جا گذاشته باشم. پس از قدری اندیشیدن و تشخیص موقعیت و جهت، به دو به آن سمت راه افتادم. در محل کنترل امنیتی بار که هنگام تحویل بار شلوغ پلوغ بود پرنده پر نمی‌زد، اما تا ساکم را دیدم که همان جا به تنهایی و دور و بر خالی روی زمین افتاده از شادی پر در آوردم. گرچه ممکن است بگویید که این حادثه نه در ابتدا آن قدر جای دلهره داشته و نه بعداً دلیلی برای این همه شادی؟ بله درست می‌فرمایید. اما موضوع این است که از بس موجبات فراوانی برای نگرانی ما ایرانی‌ها وجود دارد همواره در حالت اضطراب و نگرانی به سر می‌بریم. نگرانی از محتمل الوقوع‌ها. تمامی امور زندگی در ایران وضعیتی غیر قابل پیش بینی، غیر پایدار، غیر قابل اتکا و غیر مطمئن

دارد. همه چیز ریسک‌هایی در بر دارد. زندگی همواره در میان دو نقطه اضطراب آلود در حال تعلیق به سر می‌برد. این همان چیزی است که بعضی از نویسندگان ایرانی از آن به‌عنوان حالت اضطراب دائمی ناشی از اختناق تاریخی نام برده‌اند. حالا شما تصور کنید که بعضی از نویسندگان غربی نظیر بن سائک نیز نوعی دیگر از اضطراب را ویژگی تمدن کنونی دانسته‌اند و از زاویه‌ای دیگر به آن نگاه کرده‌اند که جنبه تمدنی دارد و تمام دنیای کنونی شهری صنعتی شده یا جامعه سرمایه‌داری صنعتی را در بر می‌گیرد. حالا در وضعیت ایران، آن اضطراب عمیق ناشی از استبداد تاریخی به این نوع دیگر از زندگی در حالت اضطراب اضافه می‌شود. ایران کنونی از یک طرف از ویژگی‌های اضطراب آلود تاریخی عبور نکرده و رها نشده و از طرف دیگر به اجبار و به طور زودرس وارد دنیای صنعتی و اضطراب‌های خاص آن شده. نه از آرامش دنیای کهن برخوردار است و نه از امتیازات جهان پیشرفته. بدی‌ها و ناهنجاری‌های هر دو را با هم یکجا دارد. حال ببینید چه معجون وحشتناک و چه زندگی جهنمی درست می‌شود. امتیازاتی را هم که در همان سامانه‌های تاریخ گذشته وجود داشته از دست داده. تحلیل‌های روانشناختی زندگی شهری، شهرنشینی و بحث‌های شهرسازی و آمایش سرزمین بهتر موضوع را قابل فهم و درک می‌کند. تهران امروز کلان شهری است با ده میلیون جمعیت بیش از یک و نیم میلیون وسیله نقلیه با سلاقی و الگوهای زندگی متنوع و ساختمان‌های بلند مرتبه در هر محله و در هر کوچه باریک با تراکم بسیار بالا، انتظارات متفاوت با گذشته، درصد بالایی از زنان شاغل و ... با این حال تأسیسات شهری و زیربنایی و ساختارهای نوین فضایی به تناسب رشد جمعیت و تراکم و تحولات الگوی زندگی رشد نکرده و تحول نیافته است. شهری با امکانات عقب افتاده و جمعیت امروزی.

به هر صورت پرواز لذت بخشی بود، به طوری که متوجه گذشت زمان نشدم. به محض رسیدن به سالن ترانزیت دومین خوشحالی از استفاده از توالت‌های بسیار تمیز فرودگاه حاصل شد. سومین آن از تحویل گرفتن بار بدون دنبال چرخ گشتن. چهارمین فقره از تنفس هوای خوب و مرطوب که حمیده سفارش کرده بود خوب ذخیره کنم. آن هم پس از گذران یک ماه تمام در هوای فوق‌العاده آلوده تهران. سپس اصفهان و مشهد هم به تهران اضافه شد. واقعاً فاجعه است. نسل کشی پنهان. یک مقام وزارت بهداشت همین دیروز اعلام کرد هوای مسموم تهران از ابتدای آلودگی در یک ماه پیش تا به حال جان سه هزار نفر را گرفته است. قبلاً شنیده بودم در تهران به طور متوسط روزی یک صد و شصت نفر از آلودگی هوا مرده‌اند که این رقم با سه هزار نفر مقام وزارت بهداشت همخوانی دارد. حالا مقامات بر سر منشأ آلودگی و راه‌حل‌های رفع آن دعوا دارند. مقامات انتظامی و فرماندهان می‌گویند ربطی به بنزین تولیدی در صنایع

پتروشیمی ندارد، ولی سایر مقامات این حرف را مضحک می‌دانند. بعضی مقامات سخن از آب‌پاشی با هلیکوپتر می‌رانند و بعضی دیگر از ایجاد باد مصنوعی و این حرف‌ها که دیگران این راه‌حل‌ها را نیز مسخره می‌دانند. کارشناسان رسانه‌های خارجی همان اوایل شروع تولید این نوع بنزین که دولت خیلی روی آن مانور داد گفتند این روش ده برابر آلودگی دارد و بهای آن هم ده برابر بهای بنزین معمولی است. چندی بعد هم شنیدم که دو کارخانه لاستیک‌سازی به علت عدم دریافت مواد اولیه که پیش از آن در صنایع پتروشیمی تولید می‌شد، تولید خود را متوقف کرده‌اند.

پنجمین فقره شادمانی از رسیدن به منزل تمیز و مرتب زهرا و دیدن او و فرید همسرش. ششمین فقره از تعطیلی شنبه و یکشنبه و آزادی زهرا در این دو روز. صبح دیروز (شنبه) اول صبح برای قدم زدن بیرون رفتم. فضای اطراف زیبا و مناسب برای تهیه اسلاید بود به منظور نشان دادن به دانشجویان و ارائه بعضی بحث‌های معماری و بیشتر طراحی و آمایش شهری در کلاس. کрте در حومه پاریس موضوع بسیار خوبی است برای بحث‌های شهرسازی جدید. ظهر هم نهار منزل دوستی قدیمی و شب هم منزل رفقای او که بسیار خوش گذشت. چیز خاصی نبود ولی گمان می‌کنم دو عامل اصلی در این احساس خوبی و خوشی دخالت داشت: اول همان دوری از گرفتاری‌های تهران، دوم هوای تمیز و سالم به ویژه رهایی از ترافیک وحشتناک تهران در آن هوای آلوده.

در این یک ماه آخر، خستگی و عصبیت ناشی از آلودگی هوا کاملاً محسوس بود. بوی نامطبوع انواع سوخت‌ها را در هوا احساس می‌کردی. اینجا برعکس با اینکه خود فرانسوی‌ها و اروپایی‌های سوسول، دادشان از تخریب محیط زیست و آلودگی‌های محیطی درآمده، برای ما آدم‌های جهان سومی بهشت است. رطوبت، عطر درختان، بوی خاک مرطوب، خلوتی و فقدان ازدحام، اگر هم ازدحام و ترافیکی هست، مرتب و بی اغتشاش و بدون از سر و کول هم بالا رفتن و ویراژ دادن. لایی در کردن، و از هم سبقت گرفتن، مرافعه و مشاجره و تصادف‌های مکرر است. آرام و انسانی. برای آدمی که از تهران فعلی می‌آید. بهشتی است. گرچه نابسامانی هست. اما نه با آن خشونت‌های رفتاری و فقدان امنیت جانی و مالی در تهران. دله دزدی هست، خط کشیدن به ماشین هست. تخطی و تعرض در متروها هست. اما کل خانه‌ات را یک شبه با وانت خالی نمی‌کنند. پلیس نمی‌گوید اگر از کسی شاکی نیستی ما کاری نمی‌توانیم بکنیم. شهر بی حساب و بی صاحب نیست. جنایات نسبت به کودکان و زن ربایی و کودک خیابانی همچون در تهران و حاشیه شهر تهران وجود ندارد. تکدی و گدایی هست، مستی و می‌خواری زیاد است. مشکلات و ناهنجاری‌ها از نوع دیگری و به شکل دیگری است. به هر صورت آنچه در اولین برخورد تأثیر خوبی روی مسافر و تازه وارد می‌گذارد، نظافت، ساماندهی

فضایی و نظم و ترتیب و رعایت مقررات و رفتارهای قانونمند و فقدان پرخاشگری عمومی و رفتار مؤدبانه کسبه و کارمند پست و بانک و راننده اتوبوس و... تأسیسات و تجهیزات شهری، مبلمان شهری، کف سازی‌ها و پیاده‌روها و پارک‌ها، دریاچه و رودخانه و روشنایی و فضاهای سبز نسبتاً کافی است. البته همه جای پاریس این‌طور نیست. اینجا کِریته‌ی یک شهر جدید اقماری است که در حدود پنجاه سال پیش سنگ بنای آن با/وری و چند شهر جدید اقماری دیگر گذاشته شد. در لندن هم این شهرهای اقماری در همان محدوده زمانی به وجود آمد. گرچه این شهرهای اقماری مشکلاتی داشته‌اند و حاکی از وجود نوعی ساماندهی فضایی تبعیض آلود و گاهی مبدأ اغتشاشات و آشوب‌های شهری‌اند، نظیر آنچه در سه سال پیش در پاریس اتفاق افتاد و دو ماه به طول انجامید. تمام این‌ها و خشونت‌های پنهان نظام سرمایه‌داری جدید یا نولیبرالیستی وجود دارد، اما برای آدمی که از جهنم خشونت و وحشت و بی سرو سامانی می‌گریزد دست کم به طور موقت تا مدتی که به صورت مسافر و مهمان جایی نرم و گرم دارد و فارغ از مشکلات و مصائب روزمره زندگی می‌کند، احساس خوبی بر می‌انگیزد. در این مورد هم داستان با نوعی تحلیل پدیدار شناختی نظیر آنچه در مورد مراسم حج تحت عنوان «آرمان‌شهر اسلامی» پیش از این نوشته‌ام آشکار و روشن می‌شود؛ بحث انگیزه و اهداف حضور در فضا، موقعیت‌ها و شرایط حضور، پیشینه حضور، وضعیت حضور و ... به هر صورت می‌خواهم بگویم تحلیل شهرسازی و جامعه شناختی و سیاسی هرچه باشد. به من چنان در همین سه روزه خوش گذشته که متوجه گذشت زمان نشدم. به طوری که فکر می‌کردم امروز شنبه و فقط یک روز و نیم است که به پاریس آمده‌ام. مدتی با خودم و حافظه‌ام کلنجار رفتم تا فهمیدم نخیر روز سوم است. زمان در عین آرامش و ملایمت به سرعت می‌گذرد. بالاخره هفتمین حادثه خوب این که دیروز صبح که با زهرا برای سپردن مقداری یورو با در دست داشتن دفترچه پس اندازی که پنج سال پیش هم در سفر پاریس از آن استفاده کرده بودم به اداره پست رفتیم. با کمال تعجب گفت شما می‌توانید به این دفترچه پول واریز کنید ولی برای برداشت باید به شعبه اصلی عامل در ماکس دورموی بروید. پرسیدیم چطور؟ گفت و نشانمان داد که این دفترچه حساب مشترک نیست. متعلق به خانم حمیده لامعی است و آقای حمید نوحی حق برداشت دارد. حالا از ما که خانم چند سال پیش من گذاشته‌ام و برداشته‌ام و هیچ کارمند شعبه پست بانک چنین ایرادی نگرفت و از او که نه چنین چیزی مقدور نیست چون این حساب مشترک نیست. در عین حال پاسخش تا حدودی قانع کننده بود. می‌گفت اولاً ممکن است در گذشته چنین بوده که هر دو می‌توانسته‌اید در تمام شعب پول برداشت کنید ولی حالا چنین نیست. ثانیاً اسم کوچک شما حمید و اسم همسرتان حمیده است و به این علت احتمال



دارد متصدیان گیشه بانک متوجه این تفاوت نشده باشند. در هر حال خانم خوبی بود، مشخصات مرا به دستگاهش داد و گفت شما خودتان یک حساب دیگر دارید و می‌توانید به آن حساب واریز کنید. شماره حساب و برگ موقت واریز به پول را هم داد. از آنجا که بیرون آمدیم زهرا گفت بگذار ببینم، سال گذشته علی هاشمی چند دفترچه به من داد و گفت این‌ها را سی سال پیش پدرت قبل از بازگشت به ایران نزد من گذاشته و چندی پیش در حین تغییر مکان و اسباب کشی پیدا کرده‌ام. شاید همین دفترچه حساب بانکی شما باشد. به خانه که برگشتیم دیدیم بله، سه جلد دفترچه پس‌انداز به نام خودم هست، پست بانک و پس‌انداز مسکن و پس‌انداز یک بانک دیگر. خدا پدر این خانم بانک را بیامرزد که باعث شد زهرا یاد این دفترچه‌ها بیفتد و همین‌طور پدر علی را رحمت کند که پس از سی سال امانت را پس داده بود. گرچه پس‌انداز پست موجودی نداشت. به احتمال زیاد دو دفترچه دیگر هم موجودی قابل توجهی ندارد. ولی اتفاق خوشایندی بود.

## باغبانِ درویش

سه سال اول دبستان در همسایگی دیوار به دیوار خانه ما، پیرمردی بود باغبان، آشپز، و خدمتکار خانه ارباب، ارباب که نه، مدیر فنی کارخانه قند شاه آباد غرب (اسلام آباد پس از انقلاب ۵۷) من بچه‌ای بودم شش، هفت و یا حداکثر هشت ساله، اسم پیرمرد را به خاطر نمی‌آورم. اما خیلی مهربان و با صفا بود. درست است اسمش را به خاطر نمی‌آورم اما حالت چهره‌اش در ذهنم هست، لاغر، قد متوسط، یکی دو دندان از دست داده، فرزند و زینت و زرنگ، خانه همسایه هم مثل خانه ما بود. وسط باغی بزرگ با درختان میوه کت‌های سبزی کاری و صیفی کاری. ...

من و این پیرمرد ریز اندام خوش چهره یکدیگر را دوست داشتیم. با من صحبت می‌کرد، از همه چیز. اذان یادم داده بود و من قبل از ظهرها با غرور دستم را می‌گذاشتم پشت گوشم و اذان می‌گفتم. یادم می‌آید شنا کردن را در همان استخر تقریباً ده متر در چهارمتر باغ آن همسایه یاد گرفتم. خودم به تنهایی، با ترفندی شخصی؛ از گوشه حوض خودم را می‌انداختم به طرف دیگر گوشه حوض. به تدریج این فاصله از گوشه مستطیل را زیاد و زیادتر کردم تا ترسم ریخت و دست و پا زدن را یاد گرفتم، یاد گرفتم زیر آب نروم و از این طرف استخر خودم را به آن طرف دیگر استخر برسانم.

این پیرمرد خیلی چیزها و قصه‌ها برایم تعریف می‌کرد. به خصوص از عوالم درویشی. خودش هم حال و هوا و سادگی و خلوصی داشت که بعدها فهمیدم از عوالم عرفان صوفیانه است. یادم می‌آید شبی مرا برد خانه‌ای که مردان آواز می‌خوانند، طبل می‌زدند و قیل و قال بود. همه مرد بودند و بساط آواز و رقص درویشان برقرار بود و گرد خود می‌چرخیدند. آخر آنجا یکی از شهرستان‌های استان کرمانشاه بود. گرچه بعدها به معنی این حرکات در جامعه و تاریخ ایران پی بردم. اما همین خاطره خمیر مایه‌ای شد برای کنجکاوی و درک بیشتر نقش تصوف در تاریخ اجتماعی ایران، و رمز و رازهای سیاسی آن.

به نظر شما عجیب نیست که این‌گونه آدم‌ها در طبقات پایین بیشتر پیدا می‌شوند. چون افزون بر این در کودکی‌ام چنین آدم‌هایی بوده‌اند که از آن‌ها بسیار چیزها آموختم یا بهتر است بگویم خاطره آن‌ها در ذهن و وجدانم حک شده و رنگ و نقش اندیشه‌ها و شخصیت و احساسات و عواطفشان به من سرایت کرده است. شاید دیگران هم چنین تجربیاتی داشته‌اند. می‌توانید بگویید نه این که تعداد این آدم‌ها در طبقات پایین‌تر زیادتر است، بلکه آدم‌های طبقات پائین وقت و ذهن آزاد بیشتر و تکلف کم‌تری برای سر و کله زدن با مردم و بچه‌ها دارند.

## ملیت گرایی ایرانی

از نقش ارتش ایران در منطقه خاطره‌ای دارم که بازگویی آن برای احساس کردن و درک انگیزه و اهمیت پویایی ناسیونالیسم ایرانی بی‌فایده نیست. عرق مذهبی را به‌عنوان یک رانه عاطفی در ایرانیان غیر مذهبی باز شناخته‌ایم اما کمتر به عرق ملی اهمیت داده‌ایم .

در سال ۱۳۴۸ سرباز وظیفه بودم که به دلیل بیماری حصبه در بیمارستان ۵۰۱ ارتش واقع در تقاطع خیابان ولیعصر روبروی خیابان بهشتی کنونی بستری شدم. تخت خواب من در سالن بزرگی با بیماران زیاد قرار داشت، اما دو طرفم خالی بود. نیمه‌های شب بر اثر سر و صدا برخاستم. معلوم شد افسر عالی‌رتبه‌ای از نیروی هوایی است که در جنگ‌های ظفار (مسقط و عمان) مجروح شده است. افسری ورزشکار و خوش تیپ، پایش را گچ گرفته و از اتاق عمل آورده بودندش تازه در حال به هوش آمدن بود.

مثل شیری که زنجیرش کرده باشد و می‌خواهد زنجیر پاره کند می‌گرید، و اعتراض می‌کند که اینجا کجاست، چرا مرا اینجا آورده‌اید؟ من باید برگردم، بازم کنید، باید به نزد سربازانم بازگردم. این خیانت است که مرا به خاطر شکستگی ناچیز به اینجا آورده‌اند. مرتب به کسانی که او را از جبهه به اینجا آورده‌اند ناسزا می‌گفت و می‌خواست هرچه زودتر به جبهه برگردد. در حالی که از شدت درد عرق می‌ریخت پرستاران که دور می‌شدند سیگار پشت سیگار دود می‌کرد. روحیه‌اش مرا بسیار کنجکاو کرد. برای من که در آن هنگام یک انقلابی ضد نظام سلطنتی بودم چنین جانبازی و میهن پرستی در ذیل پرچم شاهنشاهی باور کردنی نبود. کنجکاو شدم هویت او را بشناسم. کنجکاوای بسیار پر فایده! بله، دانستم که برادر داریوش فروهر رهبر حزب پان ایرانیست‌های ملت ایران وزیر کار دولت بازرگان، اولین دولت پس از انقلاب است. همان که در دهه دوم انقلاب (نیمه دوم دهه هفتاد) در دوران ریاست جمهوری دکتر خاتمی با همسرش شادروان پروانه فروهر در منزلشان واقع در دروازه شمیران تهران، شبانه به طرز فجیعی توسط عوامل خودسر وزارت اطلاعات قطعه قطعه شدند. بعدها با افشای قتل‌های دیگری همچون قتل دو نویسنده آزاده، پوینده و مختاری و در حدود سیصد نفر دیگر بنابر شایعات، به قتل‌های زنجیره‌ای مشهور شد و تعداد آن‌ها به سیصد نفر برآورد می‌شد. عوامل اصلی این قتل‌ها به انحاء مختلف از اجرای عدالت به نحوی که آمران قتل‌ها شناخته نشوند و سر رشته‌ها قطع شود گریختند. سعید امامی بازجوی نظریه‌پرداز ساوا و یکی از متهم‌های اصلی این قتل‌ها خودکشی شد.

تا حدودی بخت با وطن دوستان بود که این قتل‌ها در زمان ریاست جمهوری محمد خاتمی اتفاق افتاد. چون با پیگیری او منجر به اخراج تعداد زیادی ( گفته می‌شد در حدود پانصد نفر) از کارکنان وزارت اطلاعات شد. بنا بر بعضی تحلیل‌ها این قتل‌ها برای از کار انداختن چرخ اصلاحات خاتمی بود. اما به گمان این کمترین داستان این قتل‌ها خیلی معنی‌دارتر، پیچیده‌تر و ریشه‌دارتر از این حرف‌هاست که در جای دیگر باید به آن پرداخت. غرض اصلی من از نقل این داستان نشان دادن یک نمونه از انگیزه‌های ملی‌گرایی بود که بعضی‌ها به چشم تحقیر به آن می‌نگریستند و چه بسا می‌نگرند. در دهه سی و دوران نهضت ملی ایران به رهبری دکتر محمد مصدق علاوه بر جریان شادروان داریوش فروهر یک حزب پان ایرانیست دیگر از طرفداران پزشک پور نیز وجود داشت که دست راستی و چماق به دست، و در به هم ریختن تحصن‌ها و پیاده‌روی‌های نیروهای ملی و چپ بسیار فعال بودند. به این جریان پان ایرانیست‌های خاک و خونی می‌گفتند. چون به برتری نژاد ایرانی باور داشتند و از این رو جزء احزاب جبهه ملی ایران نبودند. در حالی که شادروان فروهر و اعضای حزب او در کنار احزابی چون «مردم ایران»، سوسیالیست‌های خداپرست شادروانان نخشب و راضی، سوسیالیست‌های خلیل ملکی، مردم ایران، سوسیالیست‌های خنجی و ... از احزاب تشکیل دهنده جبهه ملی و از فعالان پر و پا قرص آن بودند. دیدن این افسر با غیرت مرا یاد محاکمات پانزده تن از سران نهضت آزادی ایران و در رأس آن‌ها مهندس بازرگان، طالقانی، دکتر سبحانی و مهندس سبحانی در دادگاه نظامی فرمایشی در سال ۱۳۴۲ انداخت. در آنجا از سطحی نگری نسبت به افسران و درجه داران ارتش درآمد. پیش از آن شنیده بودم که در ارتش افسران خوب و با اخلاق و پزشکان بسیار خوب و انسان دوستی وجود دارند. اما در تجربه دفاعیات آن محاکمه‌ها بود که با افسران بازنشسته و شریف ارتش به‌عنوان وکلای مدافع، بیشتر به این واقعیت پی بردم.